

با چتر پائیز



نثر شاعرانه در چهارده بند

احسان طبری



هفتاد سالگی
حزب توده ایران



- احسان طبری
- با پیچیده پاییز (نثر شاعرانه در چهارده بند)
- چاپ اول: پاییز ۱۳۶۰
- چاپ جدید: بهار ۱۳۹۰ به مناسبت ۷۰مین سالگرد بنیادگذاری حزب توده ایران
- همه حقوق چاپ و نشر برای انتشارات حزب توده ایران محفوظ است.

Postfach 100644, 10566 Berlin, Germany

www.tudehpartyiran.org

dabirkhaneh_hti@yahoo.de

با پیکر پائیز

(نثر شاعرانه در چهارده بند)

احسان طبری

چاپ جدید

به مناسبت ۷۰مین سالگرد بنیادگذاری حزب توده ایران

بهار ۱۳۹۰

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>	<u>فهرست</u>
۵	پیش‌گفتاری بر چاپ جدید	
۷	دیباچه	
۹	بند ۱	
۱۰	بند ۲	
۱۱	بند ۳	
۱۲	بند ۴	
۱۳	بند ۵	
۱۴	بند ۶	
۱۵	بند ۷	
۱۶	بند ۸	
۱۷	بند ۹	
۱۹	بند ۱۰	
۲۰	بند ۱۱	
۲۱	بند ۱۲	
۲۲	بند ۱۳	
۲۳	بند ۱۴	
۲۵	واژه‌نامه	

پیش‌گفتاری بر چاپ جدید

دفتر «با پچپچه پاییز» نوشته احسان طبری را که پیشتر به مناسبت ۶۰مین سالگرد بنیادگذاری حزب توده ایران در پاییز ۱۳۶۰ چاپ و منتشر کردیم، اینک با افزودن «واژه‌نامه» در پایان کتاب و با تغییراتی در شیوه نگارش واژه‌های ترکیبی - و در درجه اول به منظور جدانویسی و آسان‌خوانی این اثر ادبی - بار دیگر به مناسبت ۷۰مین سالگرد بنیادگذاری حزب به دست چاپ می‌رسانیم تا در اختیار علاقه‌مندان قرار گیرد.

پیش از مطالعه این نثر شاعرانه و ادبی، توجه خوانندگان را به نکات زیر جلب می‌کنیم:

✓ در این چاپ جدید کوشش شده است که سبک و شیوه نگارش، علامت‌گذاری جمله‌ها و تقسیم‌بندی بخش‌های اثر به همان‌گونه که نویسنده آن را به نگارش درآورده است حفظ شود. فقط در چند مورد اندک، آنجا که احتمال دشواری در خواندن بود، علامت‌گذاری جمله‌ها ویرایش شده است.

✓ غلط‌های چاپی و تایپی چاپ‌های قبلی در این چاپ تصحیح شده است.

✓ در پایان دفتر، بخشی تحت عنوان «واژه‌نامه» افزوده شده است که در آن معنا(ها)ی واژه‌های محلی، محاوره‌ای، فلسفی، کهن و دیگر واژه‌های نامتداول توضیح داده شده است. برای تهیه این واژه‌نامه، سوای یاری‌گیری از آشنایان به زبان‌های محلی، از جمله کُردی و مازندرانی، از فرهنگ‌های فارسی زیر نیز استفاده شده است:

- فرهنگ فارسی معین (دیسک فشردہ، نگارش ۲، ۸۴)
- لغت نامہ دہخدا (loghatnaameh.com)
- فرهنگ فارسی عمید، (حسن عمید، انتشارات امیرکبیر، تهران، چاپ سی‌ام، ۱۳۸۳)
- فرهنگ معاصر فارسی یک جلدی (غلامحسین صدری افشار، نشرین حکمی و نشر نثر حکمی، مؤسسہ فرهنگ معاصر، ویراست چهارم، تهران ۱۳۸۳)

اگرچه یک واژه ممکن است معنای گوناگونی داشته باشد، سعی شده است آن معنایی ذکر شود که به موضوع مشخص در متن اصلی نزدیک‌تر بوده است. به دلیل سبک و شیوہ و نیز نگارش این نثر شاعرانه، هدف از گنجاندن معنای واژه‌های نامتداول فقط تلاشی است برای کمک به دریافت نزدیکتر مضمون و مفہومی که نویسنده در پی بیان آن بوده است، و بس. در اینجا به هیچ‌وجه منظور معنا کردن متن نیست، که کاری عبث خواهد بود. احسان طبری در مقدمہ اثر دیگرش به نام «از میان ریگ‌ها و الماس‌ها»، ترانہ خوابگونه را این گونه می‌شناساند: «تقطیر فلسفی - شاعرانہ اندیشہ‌های مشخصی است که با منطق مہ‌آلود و شناور رویاها بیان می‌شود. کسی که نخواهد مضمون آن را دریابد، می‌تواند به ہم‌نوایی واژه‌ها و شگفتی پندارها بسنده کند. کسی که بخواهد آن را بفہمد، باید از نیروی تخیل خود مدد گیرد و حجاب حریر را بدرّد و در ماورای واژه‌ها گام گذارد.» نثر ادبی، عمیق و شاعرانہ «با پیچیدہ پاییز» نیز بیان شاعرانہ‌ای است از ہمین دست که خوانندہ را به پرواز دادن تخیل فرا می‌خواند. به قول خود سراینده: «پس بجوی تا بیابی!»

انتشارات حزب تودہ ایران

بهار ۱۳۹۰

«رازی را دریابم
بهرتر که خدیو کشوری باشم»
ذیمقراطیس^۱

دیباچه

برای این سراینده، شعر، یک نیاز، یک پاسخ به رستاخیز درونی است و نه زادهٔ قریحه و موهبت شاعرانه‌اش، و این مومیایی از سنگ‌ها به دشوار می‌تراود. با آنکه سراسر عمر، در طیفی فراخ «شعر» سروده‌ام (از چکامه‌ها تا ترانه‌های رؤیایی که اینک دفتر دومی از این دست، نشر می‌یابد)، با این حال هرگز خود را «شاعر» نپنداشته‌ام.

و این سخنی است بحق، بی‌فروتنی دروغین و ریاکارانه. شاعران زاده می‌شوند و کسانی از زمرهٔ من، ساخته می‌شوند.

ولی اگر سخن‌سنجانی بخواهند مرا به عنوان سراینده، تنها در این «شکل خاص» بشناسند، از روزن خُردی بر من نگریسته‌اند. داوری، هنگامی جامع خواهد بود که سراسر طیف (در آن بخش که در خورد عرضه است!) گسترده شود و متأسفانه، ناهمواری روزگار تا کنون بدان فرصت نبخشیده است. چه باک! زیرا ادب والای دیروز و امروز ما چیزی در این میانه باخت نمی‌کند.

در هنر، مانند بسیار چیزها، محتوا و مضمون است که ماهیت می‌سازد. مولوی بزرگ ما می‌گفت: «جامهٔ شعر است شعر و تا درون جامه کیست؟ یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن».

از خواجه عبدالله انصاری و سعدی شیرازی، تا پابلو نرودای سن ژان پرس، نثر موزون شاعرانه را مانند دست‌افزاری به کار برده‌اند. من نیز به سوی

۱- ذیمقراطیس یا دموکریتوس، فیلسوف یونانی سدهٔ پنجم پیش از میلاد (ناشر)

این شکل شعر «ناشاعرانه» است که گرایش دارم. آنچه در این میان اصل است، اینست که جوهر سخن چیست یا لااقل چه پلکانی را، ولو ناشیانه و ناهموار، برای عروج قریحه‌های راستین دیگر ساخته است. اگر چون «شاپورنقاش» در «خسرو شیرین» نظامی، نگارگر چیره دستی نبود، لااقل فرهاد کوه‌کنی باشد، با نهیب احساسی بی‌شائبه و سالوس، در این کوه‌ساران سنگیده و بی‌قلب جهان سرمایه؛ و ما ایرانیان عاطفه و رنج خود را نمی‌پوشانیم، از تندی و تیزی احساسی که در ماست.

پس از «از میان ریگ‌ها و الماس‌ها»، این دفتر شاید ناخرسندی «خواستاران چیز دیگری» از نوع شعر را برانگیزد، ولی صداقت در آنست که هر کس در عصاره خود با عشق به تبار انسانی خویش بجوشد: «که از آن دست که می‌پروردم، می‌رویم.» و آنگاه در کوره آزمون، زر از مس جدا می‌شود و پولاد از سفال. پرویزن روزگار در کار است.

و برآیند این همه تصویرهای درهم که در این دفتر انباشته شده، «حماسه انسان» است و شاعر در پس هر سطری، باغی از عاطفه و اندیشه خود را پنهان ساخته است. پس بجوی تا بیابی!

خیزاب خزر بر ماسه‌ها چنگ می‌کشد و چکش دارکوب پژه‌های افرا را می‌لرزاند. در زیر زلفان سرخ‌رنگ «توس»، مارمولک‌ها در بُزروهای جنگلی میچاله می‌شوند. نور خورشید فلس آجرین آنها را بر ملا می‌سازد و من پرواز اُریب زاغچه‌ای را می‌بینم که به سوی خاور می‌پرد.

ابرها، آماس کرده از ساچمه باران است؛ چارگوش چمنزارهای شُسته را گویی با خوابی آبی رنگ پوشانده‌اند. زمین آبله‌رو از چاله‌های گل‌آلود، عطر زندگی و بوی یادگارها را در شیارهای چدنی رنگ همراه دارد.

گوی شنگرفی خورشید از غرقاب‌ها و مانداب‌ها طفره می‌زند: برپشته‌های کمانی تکیه کرده، با نگاهی بیمارگونه، شعاع‌های خود را می‌افشاند. شالیزار کهربایی آشفته، و خورشید غروب در بستر احتضار است.

در دوایری از فروغ نزار، گنجشکان می‌پرند. بر سر شاخه‌ها جیک جیک هذیان آلودشان فرا نمی‌برد. که ناگاه آسمان ابرو در هم می‌کشد و آویزهای باران چون یال آشفته سمندها، از ابرهای فربه و آهنین فام، شرابه خود را می‌آویزند.

پای چرکین ورزاها که دمی سوزان، پلک‌هایی سنگین و مژه‌هایی بور دارند، بر این زمین‌های شفاف مانند الماس، لغزان می‌گذرد.

و صیحه گه گاهی مرغابیان وحشی با طلاق‌ها، خموشی سنگین را نمی‌شکنند.

ذغال غروب را بر جهان غربیل می‌کنند. زوزه شغال‌هاست و پارس

غم‌انگیز سگان گله‌بان: دهقانی تنومند بر نمدی در سوسوی چراغ نفتی نشسته
و کودکی، زبان را از میان دندان‌ها برون لغزانده، مشق می‌نویسد.

۲

با گام‌های مغشوش از ژرفای سایه خود، دشنام گویان به اسطوره‌های دغل،
با ماده لُزج و خشمالود اندیشه، در آرزوی نوشیدن سکوت، در زیر آسمان
صُلب هستی، از حفره خود برون می‌خزم.
غبارِ بادها در این غروب نمود در حدقه‌های پُر سطوت من کین انباید.
عضلات آب با تاب‌های عمودی در استخوان‌بندی رود، گویی رژه اشباح
است.

به سوی یاران می‌روم: یارانی با سینه‌های یاقوت و سرشک‌های الماس،
سراپا گوه‌ریز، راهزنانی جوانمرد بر این جاده بزرگ سرنوشت نام؛ آنگاه که
کرکس‌های وحشی با گله غزالان می‌جنگند و در عظمت ساعات، کلاغان
غوغاگر می‌پرند.

من فرزند شهریورم: الهه سطوت و نیرو. روان تب‌آلودم در کرنای انهدام
جهان‌های کهنه و چرکین می‌دمد. تا باروهای «اریحا» فرو پاشد. روان شیدایم
جویای نوایی است زرین. با آرها می‌سوزم. از زایش دیوبچگان، در این مه‌های
فروردین، بر جدول زمین، برآشفته‌ام.

آه که خواهان رهایشم با شرع‌های سپید در این شامگاه سیاه، یا چون
موش‌های نقب‌زن در خفکان اطاق‌ها: به عشق فراخیی عنبر‌آمیز، برای تکاندن
استخوان‌های سبز، از خستگی، و ماهیچه‌های انبوه، از درد.

در گودی بیشه‌ها بر مرداب‌هایی تهی از افسوس، در نمکزارهایی لب‌تشنه
یک قطره آب، همه جا خواهان گریزم از نگاه گستاخ شب، به سوی زایشگاه
پرتو، برای نوسازی جهان و پیکر خود، با لمس انگشتان لاغر عدم و لرزش
نامشهود سایه‌ها: برای زایشی دیگر در مرگ.

در نیاکان خود و در نوادگان خود. عریان تا مغز استخوان، تُهی دست، بی حوصله، در تُهی گاه بیگانه می‌زیم. در شعله‌های دریای وجود، واژه‌های شوربختم بخار می‌شود. در تصادم زمین‌ها و خدایان، میوه نامم با انفجار فرو می‌پاشد. و روانم در گلی سیاه تخمیر می‌گردد.

بی‌نصیب از عشق و نعمت، پایان تکوین من است: برای غوطه زدن در اقیانوس فراسویی، بی‌بهره از لاژورد آسمان‌های آینده و فوران ابرهای آتشبارش، در تبعیدی پوک، منعکس در آئینه دوگانه بود و نبود.

ولی باز می‌گردم با پادشاهان تگرگ و ستارگان بانگ‌زن. باز می‌گردم با عصاۀ فرازگیر سُنبله‌ها. برای لشتن آتش پوست شما زنده‌ها. و تافتۀ نرمینه روحم در میان دندان‌های شماسست. باز می‌گردم تا در همه ریشه‌ها هم‌آهنگی گرم آسمان‌ها را بنوازیم:

در روزی معصوم.

در روزی خردمند.

۳

در این شب بنفش که از سینه طپنده آه روشن امید بر می‌خیزد. و نگاهی ناشناس بر ضمیرم خزنده زمزمه‌ای سپید می‌خواند، وه که گویی از زلال ساغری مینوی، منگ و حیرانم!

در این شب بنفش که ساحر هستی امواجی دیوانه رها می‌کند و بادهایی دگرگون و هراسان با آفریده‌هایی بالدار بر بام خانه می‌نشینند، تا بامدادچشم به راه زایش یک رویدادم.

در دیگ دوزخم با پیشانی ابرآلود و پثواک لرزانم بر زه‌های بَم سخن گویند، چون پرندگان گریان با لفظی مبهم.

نه غوطه زربفت‌ها و نه گهواره‌های لعل، نه سرو ناز بهشتی و نه ترانه سرخوشی، تنها شکوفه‌ای از آرزو هستم با سایه‌ای سبک‌بار، بر آبگیری

نگون سار، در این شب بیدار.

چه بس کرم‌های جونده و عنکبوتان صحرا و ستارگان میرنده بر مرغزار
شیرنگ؛ آژنگ قصه‌گوی غم‌با خاطره‌هایی خون‌رنگ، دریوزه‌ای درازپویم
از کرانه‌های گنگ.

در این شب بنفش با هلال مطهر و خاربوته گل کبود هامون و نسیم واژون
و ماخولیای جنون و بازتاب‌های فیروزه‌گون و جنبش‌های رونده بر گل‌برگ
بی‌مرگ، توأمانی بستر و گور، چون بر بالین رنجور دوشیزگان صبور.

۴

بر زانوهای خسته از سالیان، در این بامداد نیلی مهرماه به سوی باغ‌های
شوریده‌خزانی می‌روم و جالیزهای متروک.

پنجه‌های لک و پیس و گل‌آلود مُو و پیچک، شانه‌هایم را می‌سایند. جاده
کبود ریگ‌ها می‌ژکند. چمن پاکوفته است و زرد، زمین باران شسته است و
سرد، چاله‌ها زنگار بسته و پُر درد.

شمعدانی گلی فامی چون لاله عروسان در نور روز می‌لرزد. رخنه‌های
معجزآسای روشنی است در جرم‌های تیره. زرگری افسونگر است که از جسم
مرده زبرجد و الماس می‌سازد. و گنبد صیقلی بادمجان در جالیز و اطلس
سرخ گوجه‌ها و قُبّه کُرنیه به زَرین، آونگان از شاخه‌های بنفش. و نقاش
استادی است به سال خوردگی سنگ‌ها.

آن سوی سرو نازها با میوه‌های صمغ‌آلود، رقص درهم‌پیچ شاخه‌های بید،
و درختچه‌های شعله‌زن.

چنبیره غوغاگر زنبور بر گرد گل مینا، و تقلائی او با شانه خرمگسی بر جدار
شیشه‌ها؟

گرما می‌گریزد. روشنی فرو می‌کاهد. و این هر دو گوهر زیستن است.
گنجشک‌ها بر چفت چوبین زرد خود را می‌جویند. دیوارهای چین‌های

باغ را در حصار گرفته. در پای آنها علف‌های سرسبز بهاری به کاه زشت بدل گردیده‌اند. دو گوسفند اَبَلق و عبوس برگ‌های پلاسیده شاخه‌ای شکسته را می‌خایند و وَزَغی مسین‌فام در خمیازهای زشت خفته است.

نیمی از زندگی بر دریچه چشم نشسته است و به بال بال مرغی در فضای اشباع از نور می‌نگرد. از خاوران تا باختران سپهری آغوش گشود. بر کنگره‌های کوه قفایی مَلَمَل برف نخستین جلوه‌گری می‌کند.

بر سنگ‌پاره چرکین می‌نشینم. از آن سوی افقِ اخم‌آلودِ زمان، به مژده نامسموع بهار گوش فرا می‌دهم. پاییز! پُلی است از زوال تا زایش.

کبود یک تیغ، خاموشی بی آشوب، سگی کز کرده، گربه‌ای پیر. ایست تاج طلایی تبریزی‌ها. لحظه‌ای از ابدیت که از لای انگشتان ماسه‌وار گریخت و می‌گریزد.

۵

خواستم انسان باشم و دو سپاه را بر خویش برانگیختم: ستم و نادانی و آتش از دو سنگر بر خویش گشودم: آشنا و بیگانه. چنگال ددان نداشتم. منقار کرکسان نداشتم. بانیش کینه نبودم. با خارایی در سینه نبودم. از ناورد گریختن نخواستم. با نامرد آمیختن نجستم. بند حقیقت پای گیرم شد. صُورِ سرنوشت آژیرم شد.

بکوب ای طَبال که دوران چرخش است: گردباد خون بر خاک. طوفان نوح در روح. رزمی است که رُستمانش بایستی. بحری است که سَنَدبادانش شایستی، و من شراعم در این کولاک ناچیز است.

بدخواهان نگرانند که تا کی از فشار دشنه بر سینه فریاد برآورم. ولی دلاوری در خاموشی است؛ خردمندی در دریافتن است. لب بسته با عزم پیمان ایستاده‌ام. از خواب تا عذاب، بیداری من رُعشه چشم به‌راهی است. و سروشی می‌گوید با تمام توان رَسَن‌های آینده را بکَش تا این سفینه گوه‌رآمود،

از درون موج‌های کف‌آلود، فراتر و فراتر آید.
ای سیمرخ آتشین بر آبرهای نیلوفری! پرواز مکن! گریچه‌ام تنگ است و
آن را گورکنان انباشتن می‌خواهند. اندکی بپای! چه دانی که تا صبح دیگر
گریچه را بسته نیابی؟
ولی سیمرخ را بال‌ها از پرواز است.

۶

اینک می‌روم با باری از پنبه پیری بر فراز جزایر اسیری. دیگر کجاست برکت
طوفان‌ها و سیب‌تُرد و چشمه شعر و نوشابه لاژوردش؛ و سرخی تلخ گل
صحرائی و کبود دیوانه افق و دریچه برق و نشست کبوتران و بوسه گلبرف.
خورشید سیمینم در مُغاک زمستانی در اُفتاد و کلاغان چینه‌های مردم‌کم
را در ربودند و دقایق را زمان، چون ماهی‌های طلایی در امواج تاریک خویش
کشانید. چنگ‌های شهبازم فرو خشکید و واژه‌ها چون گلی پژمرده‌اند.
اینک ویرانی هستم در کویری تهی از هیاهوی کودکان و خش‌خش برگ‌ها.
در بطن دگرگونی‌ها، «تکرار» لعنت هستی است: ملال‌آور و خاکستری، و
خداوند آدمی را آرزومند آفرید. ولی «تکرار» تمرین است و تمرین زرگری و
ریزه‌کاری یاخته‌ها و گویچه‌ها، و دگرگونی غبار ملال را می‌سُرد.

به نبرد می‌روم و شمشیرم چوبینه است: شمشیر واژه‌ها. در پاسداری
اندیشه خود چروکیده‌ام. شیطان‌های وسوسه در پیرامونم می‌لولند؛ مانند
سلیمان بر عصایی، پوک از جویدن موران، ایستاده‌ام. درختان بلند بالا با
اشک برگ می‌گیرند؛ با اشک برگ و مرگ. عطر زمین را می‌بویم، در شوق
گمشده خود. در این گذارهای ناشناس کرانه‌ای را می‌جویم. گنگم ولی زبان
حشره‌های رنگین را می‌دانم؛ خواب‌رویی هستم مهتاب‌پرست. و آن دم که
خفتگان سر در دواج کشیده‌اند، من بر بام‌ها و هرّه‌ها سرگردانم. پس کسی
است به دنبال تو ای گرامی من! پژواکت در اندرون من است. تا واپسین

باروی زمان تو را می‌جویم.

چه جُبه‌های چرکین را باید بر کند تا مرمر انسانی نمودار شود. و کشتی
بزرگ در خلیج آرام بیاساید. ما مانند زرافگان برای جویدن برگ‌ها گردن
نکشیده‌ایم. آخر در این کهکشان‌ها چیزی را می‌جویم: از بوزینگی تا
آدمیگری.

ما زنگیان از رنجکش فرهنگی دیرینه‌ایم و می‌خواهیم از توری جاذبه
بگذریم و به لامکان صعود کنیم. آنجا که هلال پله‌ایست و اسطرلاب گمراه
است. پنجه بر پروین می‌پیچیم. و در الماس فروزان خورشیدها رستاخیز
می‌کنیم.

ما آدمیزادگانیم: شورش‌گران کنجکاو،
موران خردمند، قافله‌ای کِش پایان نه.

۷

دروازه بلورین خفتن را بگشای! گلاویز زمان با مکان، اکنون با گذشته. زمین
با آسمان، سایه با تصویر، این سو با فراسو، خاور با باختر.

به سوی کاخ‌های فیروزه و بازارهای دارچین و ناوهای دریازنان و
قطارهای بردگان و شبکه آبنوس حَرَم.

گاه درویشی، گاه شهسواری زیناوند، گاه گلخن‌بانی بر خاکستر، گاه
عارفی بر دار و گاه رهروی گمراه.

در آینه‌های سپنجی نسبیت.

در کتاب بی‌عاطفه عبور.

با مشت درشت انسانی، گریبان لُعبت‌ساز را می‌گیرم: مرا به صندوق‌های
نیستی سرازیر می‌کن! با خود و عناد خود برای کاری بزرگ به سرای وجود
آمده‌ام. تا مانند گل تاج خروس با صد زبان بدرخشم. در سرشت خود چون
درختی تناور فرا ببالم و بر بالاترین شاخه‌ام زیباترین پرنده نغمه سر دهد.

با کوله‌بار تیشه و ماله به سراغ استادکاران رفتن؛ خورنق نیلگون را برای سراسر انسانیت برپا داشتن؛ از خود به‌در آمدن؛ در هوس‌های عبث نپوسیدن. خود را برگی از بیشه‌ای شمردن؛ با بارش برکت‌خیز فرو باریدن؛ با درخشش نگاه جهان را افروختن. در پهنه تابناک بیداری با هزاران ستاره تافتن و انگشتان شعله‌ور را شمع‌آسا به سوی جهانیان برداشتن.

زمانی من، جادوگر گمراه‌ساز به میان خیلی بی‌خیال افتادم و بر آنها طنبورافسانه‌های محال نواختم. گفتم که شهر آرزو در پس این پیچ است و من شیادی صیاد نبودم، و ای شگفتا شهر آرزو در پس پیچ بود! ای واژه‌های فسون‌ساز، در کهربای شما روانم پخش شد. در شما نیز ای سوسمار گنگ در جاده دراز زمان!

غریبم در این سامان «اکنون». بین دیوارهای گذشته‌ها و آینده‌ها: گامی کوتاه، جلبکی ناستوار. و در افزار «واژه» نامم، ای باستان‌شناس، نقشی است از اسرار. آن را دریاب تا در پیکر تو خاکسترم زنده شود. بر سرشک نیای خود با نوشخندی سخن گو! چنانکه من نیز با سرود حافظ زیسته‌ام. جان‌ها را اینجا به رشته کشیده‌اند. دل‌ها برق‌گیر دل‌هاست و کبوتر قاصد شعر، این جاسوس روان‌ها، بر شما فرود می‌آید، بر شما ای جهان‌های شاد با جبر و خرد، جایی در سایه درخت سدر و به دور از رنج پیشینیان. این غریبه ژولیده را می‌شناسید.

۸

خود را خرسنگی دیدم خزه‌آلود با گره‌ها و بندها بر تئده پرتگاه؛ یا نارونی با ریشه‌های آزمند آرزو در حصار پرچینه‌ای خار؛ لک‌لکی بر تاجم و چشمه‌ساری در پایم. یا عنکبوتی خُرد در کمین تاری گردآلود. یا بُتی مفرغی در معبدی ویرانه؛ پرشگاه خفاشان.

رمزنامه آفرینش در تمرین ابدی آن، آری تا این پلکان آدمی‌گری، زیر

گنبد آسمان شیدایم بود با نوری فراگیر و ترکش‌های شن‌گرفینِ سحابی‌ها. و خداوند شکیبایِ زمانِ میلیون‌ها هزاره چشم‌به‌راه نشست.

و این هُمایِ پَر کننده به آشیانِ آسمانیِ خود چگونه فرا پَرَد؟ آری یک جهان بی‌کران از کبودیِ روان در درون دارم. نه گله گوزنم. نه خوشه ستاره، نه شاخه نسترن، نه دِلپُریِ سنگ: انسانم.

با این تودهٔ سیمابگون مغزنام و کالایِ خَرَد، سرِ آن دارم که غوغایی به‌راه اندازم. تا از ذغال به نور بدل شوم. به کیهان، مادرِ سترگِ خویش درود گویم که اینک من باز آمده‌ام.

و که چه فزون‌جو، شورنده و دیوانه‌سرم، سراپا رستخیزم. در منزل‌گاهی نمی‌آسایم. عشق و آرم زبان حُزن است.

بدان منگر که سرد و زرد در تابوتم. من سراپای قبیله‌ام. من سراپای کاروانم و رَسَن پَرندینم از میخ ازل تا میخ ابد. جهان توده کاه و من در آن اخگرم. بشکیب تا خورشیدها را فرو بلعم و پویایی زیستن را در فضاهاى مرده بپراکنم.

در زهدان انتظار دیری زایش را بیوسیده‌ام. از رگ رگم آتش می‌گذرد. از بسیاریِ شیفَتگی، از نصیبِ خویش بیزاری جستم. فریاد زدم: «به بیراهه نرویم!» کمتر کسانی آن را جدی می‌پنداشتند. در سایهٔ زبان گنجشکی نشستم. کبوتری فرا پرید و گفت: «وَرَد خود را هزاران بار تکرار کن تا زبانت چوبینه شود، رودها بخشکد، قلبت چون اسفنجی مرده بچروکد. مغزت به خاک و سینه‌ات به خون بدل شود. از دار لعنت بیاویزندت. چشمانت را بر کن و چون وزغی کور جستن کُنان به دنبالشان برو و آنها را از طلسم شیطان بر حذر دار!» و من نیز چنین کردم.

و همراهان بسیار با من بودند.

این سوداگران، شعرک‌های خود را نوازش می‌کنند: عروسک‌هایی لوس و

برّاق، ولی آنها دست‌فروشان بازارهای تنگ‌اند. سفیران خویش‌اند. ناگهان مردی غریب، دراز گیسو، شبَق موی، خنده مروارید، سوار بر سمندی‌بال‌دار در می‌رسد، و نعره می‌کشد: ای مستان غرور و شهوت! من در دکانچهٔ نزول‌خواری شما نخواهم نشست. این سفره پولک‌ها و عروسک‌ها را به باد دهید! با دلی مالامال از آتش و خون آمده‌ام. پیامی سهمناک دارم تا همهٔ ابعاد واژگون شوند. همهٔ خوارشدگان بالا بیفزایند. من ریاضیات خرد و شاقول تجربه را جانشین عزایم‌خوانی عتیق خواهم ساخت. بر بساط گسترده می‌تازم تا شما را به خود آورم. مرا رسول نابودی نشمرد که در وجودم ستاره‌های عشق و دل‌بستگی، گوهر سازندگی و همبستگی است. من انقلابم! سنگلاخی خاراگین در آستان مرغزار کبود.

به دریا برویم تا ناچیزی استخر غوکان را دریابیم! به ستیغ برآیم تا تپه‌های گژن پوش را رها کنیم! نغمهٔ خورشید را در مدارها بشنویم تا به بانگ قاشقک‌ها دل‌خوش نباشیم! دروازهٔ شهرهای ناگشوده را بگشاییم!

و آن جماعت، آدمک‌های خنده‌آور خود را بر سینه فشردند و گفتند: این مرد دیوانهٔ خطرناکی است: همهٔ رسولان آینده دیوانگان خطرناکند. همهٔ پیام‌آوران دگرگونی را باید در خاک کرد. همهٔ منکران بت‌های موجود را باید به صلیب کوبید. چنین کردند و خرسند شدند. اما بانگ چندش‌آور خنده‌ای آنها را لرزاند. سوار دراز گیسو آنجا بود. سوار دراز گیسو پیوسته آنجاست و هذیان هول‌آورش که آرامش افیون را می‌آشوبد پیوسته آنجاست. ناقوس‌های زر در مناره‌های باور می‌لرزند، چه آهنگ‌های شورانگیزی می‌طرازند که آرامش براندازند. قوهای نورانی از هوا می‌پرند. زمین با آسمان آمیخته، درختان می‌خندند. کودکان در بنفشه‌زارها می‌دوند. بیشه‌ها چون دود نیلی به سوی دریا می‌خزند. دریا سراسر شرع است. صدف‌ها از مروارید آبتن می‌شوند، سدهٔ نهنگ‌ها فرا می‌رسد و بوی مشک بندرگاه را می‌انباید.

من پویش افسانه‌ها را در این دخمهٔ قیرگون می‌بینم. از خاک سیاه، گیاه خرد رویید: این نه قدومه است نه خلنگ و نه آویشن؛ این طوبای بهشتی است. می‌دانم که گورکنِ جنگ و مرگ بر درگاهم ایستاده. دستان سقراط جز به

شوکران نرسید. گردن عین‌القضاة جز رَسَن مویین را نبوسید. استخوان‌های ابن مقفّع جز با شعلهٔ تنور آشنا نشد. هنوز لنین در مقبرهٔ مرمر خفته است. هنوز نطفهٔ زرتشت در دریاچهٔ چیچسته است. همهٔ مژده گویان فرّخ‌پی در راهند. ولی به راه افتادگان فرا خواهند رسید.

مرا ببخش ای نبیرهٔ من! با رؤیای نوشخند تو زیسته‌ام. در گوش‌های ناخواسته از زمان، در دخمهٔ ناساخته از مکان و مانند کیمیاگران و اکسیرسازان پندار بافتم تا از آن حقیقت بزاید. هر آغازی خطر کردن است و آرزو پروردن. در آستان اطلسین سحرگاه، من، مسافر شب‌پیما، چون تندیس فسرده، ایستادم، خم شدم، نشستم، خفتم، جان دادم، خاک شدم؛ باد افشانده و به دست چرخش جاوید سپرد تا به لبخند پیروزی انسانی تو بنگرم. ای نبیرهٔ من! نصیب من آسیب بود و توشهٔ من نبرد. در گلزارهٔ رامش خود، بر خاراگینی من تمسخر مزن! سر نوشت نیای تو و نیاکان تو آسان نبود. دیری است می‌گفتم. دیری است می‌دانستم.

۱۰

رزم‌آوری گفت: «تا مرگ و بردگی برابر من است، چرا جویای اسرار ستارگان باشم؟» فرمانروایی گفت: «تا دبیران خودفروش و غلامان مطیع دارم، چرا تن‌آسایی و جهان‌داری را آرزو نکنم؟»

راز تازه‌ای نیست که افشا کنیم. تنها عمل لازم است تا دگرگون سازیم. پیوسته چنین بود و ای کاش پیوسته چنین مباد!

آه چه دشوار است از سرای سخن جنیدن، از پل «عمل» گذشتن و کاری ارزنده را سزنده بودن. بیهوده زاهد بسطامی، دزد به دار آویخته را پای نبوسید و نگفت: آفرین باد! به جایی رسید در خورد این دار شد.

همه ذراتِ عمل است. جهان را در بوتهٔ عمل می‌گذارند و در انبیا عمل تقطیر می‌کنند. شیارهای مغز، دفترِ تاریخ است: سنگ چندان غلطید که گیاه

شد. گیاه چندان روید که خزیدن آموخت. از خزنده نژاد ناگاه خورشید خرد
 طلوع کرد. عمل! عمل خون آلود! باران مرگ. تازیانه‌های بی سبب روزگار که
 زبان ستیزه و ستم را برای خویش برگزیده است.
 ولی ما در این دهکده نمی‌ایستیم.
 و ما مسافران ابدیم و جویای زبانی دیگر.
 و ما نرگس خودپسند دشتی نیستیم که در چشمه سارها به خویش می‌نگرد.
 ما تاک آسمانی هستیم و به سوی فرازمانی بی انجام می‌رویم.
 ما ذرات نوریم. ما دارنده عنوانی شگرفیم: انسان!! نه مار، نه مور، نه
 بدبده، نه غوک، نه هزارپا، نه خرزهره: انسان! با همه طنین بلورینش.
 افعیان خوش‌نگار پندار را از کلبه خود برانیم و پای در جاده‌ای نهیم که به
 کوه یاقوت می‌رود. لذت و رنج زیستن در همین جاست.
 و نه در چاکری غریزه‌های واپس‌نگر.

۱۱

به چنتای خود می‌نگرم، سبک است. به آسمان می‌نگرم، تنگ کلاغ‌پر است.
 به خود می‌نگرم، دیگر مسافری در آستانم. به آرزوها می‌نگرم، کوه دماوند
 است! وای بر تو ای مرد سیری‌ناپذیر!
 تسکین خود را در چهره دوستان، در تلاش بی‌ریا، در رؤیای آینده، در
 جوشش توده‌ها، در پارسایی دل، در زیبایی طبیعت می‌یابم. زیرا زمان را
 نمی‌توانم باز دارم: پشه‌ای خرد و موج‌های غضبناک اقیانوس!
 با گام‌های سنگین طپش، زورقم به کرانه تاریک نزدیک می‌شود، کرانه‌ای
 ناشناس.

سراپای عمر چون گل قاصدی بود محجوب و کوتاه پرواز.
 و ستایش به این گورهای خونین و جوان که چنین بی دریغ گوهر شب چراغ
 بودن را به آرمان و میهن و دین خود دادند. آسان نیست.

این چشم‌های درخشان، این خطّ نو دمیده، این چهره آرزومند را ببین که
 چنین خود را به ضرب درد آور و سوزاننده، به تکان سخت خمپاره‌ها سپرد.
 آری، ما از کشور شهیدانیم. از کشور حجله‌های تابناک.
 آری، ما از قبیله رزمندگانیم. از قبیله سوختگان و ذغال شدگان.
 آری، ما شعرهای بنفشه‌گون خود را بر تابوت‌ها می‌گذاریم.
 آری، ما سرهای سپید خود را در برابر گورها خم می‌کنیم.
 آری، ما با مادران سیاه‌پوش بانگ می‌کشیم.
 آری، ما از سامان آغازیم.
 آری، ما به کاروان آینده‌جویان پیوسته‌ایم.
 شعر در این ریگ‌های داغ چون خارپشتی می‌خزد و دیوانه بوی هراس‌انگیز
 خون و دود است. گاه به شوری اشک، گاه به طنین سرود، گاه به ترکش
 توپ، گاه به گل‌آلودی «کارون». انسان بودن و ایرانی بودن و به دگرگونی‌ها
 و شگفتگی‌های انقلاب دل سپردن و خود را مُنادی تاریخ شمردن؟ غریب
 روزگاری! غریب کاری!
 دشمن سنگ‌دل است ولی ما مغروریم!

۱۲

به یاد دارم ای زیبای من و عشق ما نپژمردنی بود. و بلور محبت ما فراروید
 و زندگی را ساخت. چرخشت سالیان از ما عصاره‌ای تلخ چکانید. آه چه
 اشک‌ها و چه دردهای نهفته و نا گفته!
 و در پشت سر ما گورهاست، و در پشت سر ما یادهای دفن شده
 بسیاریست.
 چگونه خنده‌های ما به خموشی گرایید و در تنهایی غمگین اکنون چه
 طنین‌های دور و غریبه باقی گذاشت.
 ما دست‌های هم را فشردیم، و ما دندان‌ها را نیز.

و از چه رنگین کمان‌ها و از چه دوزخ‌ها گذشتیم!
و مرواریدهای شب و روزمان چه سبک‌سرانه غربال شد!
و چگونه عمر طاقه ابریشمین خود را فرو پیچید! درنگ و شتاب هر دو
در سرشت آدمی است: درنگ را دوست دارد ولی شتاب می‌ورزد. ماندن را
می‌خواهد ولی رفتن را می‌بسیجد. و فرزندان ما و دوستان ما را به یاد آر! چه
سیماهای و چه خصلت‌های دل‌انگیزی! آه چه خاطراتی! دل‌انگیز و چندان‌آور!
و روان ما مغناطیس دوستی بود و کلبه ما مهمان‌سرا.
و هر عصری قصری است تماشایی با معاصران، رویدادها، حیرت‌ها،
انتظارها. انتظار در چارچوب هستی ما، سوزن‌دوزی بی‌انتهایی بود.
و تو ای پرستیده من، حفره‌های تاریک این انتظار را با نور بزرگ خود پر
کردی و مرا از تهی بودن سرنوشت رهایی و ما با هم در کنار دره‌های ژرف
و دریا‌های آشفته و در زیر آسمان خشمناک ایستادیم.
و در این دالانِ عکس‌های گوناگون، سرانجام در خروج فرا می‌رسد. و
من آرزو مندم که از آن تنها و نخستین کس خارج شود و تو را هنوز باشنده پر
نشاطی از جهان ببینم: سالیان دراز.
جهان را بی تو پنداشتن نمی‌توانم.
جهان را بی تو انگاشتن نمی‌خواهم.

۱۳

و بر دیوار این کوچه دراز و بی سر و بُن، انسان‌ها یادگار خود را نوشته‌اند.
یادگارهای زدوده بسیار است و یادگارهای مانده اندک است. و این بارانِ نرم
پاییزی چینه‌های گلی را فرو می‌پاشد.
و زمان‌ها مانند یادگارهای زدوده می‌شوند؟

شِن‌بادها، شهرها را غرق کرده‌اند و تمدن‌های دیرین گم شده‌اند و
علف‌های زرد شده و بر باد رفته بی‌شمارند و در زیر هر خلنگستانی جهانی

است.

با این همه آدمی در گره‌بند زمان و مکان و زاد و بود خود یگانه است. خواه سنگ‌پشتی و خواه شاهینی: «این اوست!» با انگشت اشارت کنان. ای یگانه، نه خود را بر گزین و نه خود را در آفکن. در قافلهٔ ابدی، کسی باش کوشا. جولاهی باش بافندهٔ تافتهٔ فرهنگ بشری! در بانگ‌های درای رؤیایی، خواه بیابان، خواه گدوک، خواه گرم‌سیر، خواه سردسیر، دیگران را یاری سودمند باش! و با ذغال روح یادگار خود را بنویس. این یادگار، گرهی است از نسج بی‌پایان کُنش آدمی. غزال‌ها و گاو میش‌ها از انسان غارنشین، و جای پای سنگیدهٔ میمون‌وارها و نشانهٔ خزه‌ها و تک یاختگان بر صخره‌ها، همه یادگار است. سراسر تاریخ یادگاه آدمیزاد چشم‌به‌راه است. یادگار آدمیزادهای خدمتگر و بی‌توقع.

یادگار آدمیزادهایی به آدمیزادی خودآگاه. تو نیز چنین یادگاری بنویس! یادگار کُنش ذرات پویا و چرخنده و بی‌آرام. پس تو مانند آنها کُنا و پویا و چرخنده و بی‌آرام باش. اینجاست که ای یگانهٔ سپری به ابدیت می‌پیوندى و بر مرگ پیروز می‌شوی. اینجا ظفرمندی عشق «فائوست» بر نابکاری «مفیسوفلس». و اینجا من همراه زندگیم، بار دیگر دست‌ها را و دندان‌ها را می‌فشریم. اینک از سرای زیستن به جادهٔ بودن می‌رویم، از کومهٔ سپری به کاخ جاوید.

۱۴

در پچپچهٔ پاییز فریاد بهاریم را شنیدی؟ من چون گل یخ، نگینِ کهربایی خود را در سرما می‌گشایم. در برج بابل شعر لهجه‌ها و زبان‌ها سخت گوناگون‌اند: مگر این هیاهوی عبث و پوچم به کاری بود؟ الههٔ شعر در جان من فرود نیامد ولی آذرخش خدایان مرا شعله‌ور ساخت. کنده‌ای سوخته‌ام بی‌بها و ناچیز. ولی از سوزشی پیام دارم.

دردمندی، آغاز عشق است و عشق آغاز اندیشیدن. کسی با گوه‌های
 سخن به جمعه‌بازار زمان می‌آید و کسی با خرّمهره‌های احساسات پیش پا
 افتاده خویش. ولی می‌توان در کنار این سفره چرکین به این خرّمهره‌های کبود
 نیز نگریست: در کبودی آنها آسمان است، دریاست، پندار است، رؤیاست.
 و منم فروشنده این خرّمهره‌های ناچیز کبود فام در پچپچه غمین خزان...

واژه‌نامه

آ

آبنوس = نوعی چوب سیاه‌رنگ و گران‌بها

آژنگ = چین و شکن چهره

آژیرم شد = مرا آگاه و هشیار کرد

آماس = وَرم

آویشن = گیاه معطر صحرایی

ا

أَبْلَقَ = سیاه و سفید؛ دورنگ

أَرِيحَا = شهری در فلسطین قدیم

انبايد = انبأند، انباشته می‌کند

انبیق = ظرفی برای تقطیر مایعات و گرفتن عصاره و عرق

ب

باشنده = ساکن، مقیم

بیای = تحمل کن، صبر کن

بَدَبَدَه = بلدرچین؛ نوعی مرغ

برج بابل = ساختمانی چند طبقه که در سفر (کتاب) پنجم

تورات موسوم به سفر پیدایش به آن اشاره شده است. مردمی

همزبان آن را می ساختند تا به آسمان و جایگاه خدا برسند. ولی
 پروردگار آنها را در سراسر زمین به صورت قوم‌های مختلف
 پراکند که زبان‌شان متفاوت بود.
 بُزرو = کوره راه، مال‌رو
 بشکیب = شکيبا و صبور باش
 بیوسیده‌ام = (از مصدر بیوسیدن به معنای انتظار داشتن و
 انتظار کشیدن) انتظار کشیده‌ام

پ

پَرندین = ابریشمین، حریری
 پرویزَن = صافی، غربال، الک
 پروین = دسته‌ای ۶ تایی از ستارگان به شکل خوشهٔ انگور
 پَره‌های افرا = اشاره به برگ‌های کوچک و پنجه شکل درخت
 افر
 پولک = کنایه از پول

ت

تافته = پارچهٔ ابریشمین لطیف
 تاک = درخت مو بالارونده
 تُنده = سرایشی تند کوه
 تندیس = پیکره، مجسمه
 توس = درختی با پوست تنهٔ سفید؛ اشاره به برگ‌های قرمز
 پاییزی درخت توس
 تیغ = بلندی سر کوه؛ نیز شعاع آفتاب

ج

جامه زیب = آراسته به جامه و لباس

جُبَّه = بالاپوش، لباس رو
 جولاه = بافنده، نساج، سازنده

چ

چرخشت = حوض و چرخی که در آن انگور را بفشارند تا
 عصاره آن بگیرند؛ کنایه از چرخ زمان
 چفت = چوببند تاک انگور و مانند آن
 چنتا = چنته، کیسه، توشه‌دان
 چیچسته = نگاه کنید به: دریاچه چیچسته
 چین = چینه، دیوار گلین
 چینه = دیوار گلین؛ نیز به معنای دانه مرغان

خ

خارایی = سختی و درشتی تمام (خارا = سنگ)
 خارآگین = خاردار بودن، پُر خار بودن
 خرسنگ = سنگ بزرگ
 خلنگ = گیاهی است؛ نیز خس و خار
 خلنگستان = خلنگ‌زار؛ زمین پُر خس و خار و متروک؛
 خارستان
 خمیاز = خمیازه
 خورنق = نام قصری در زمان ساسانیان؛ کاخ؛ نیز نام نهری
 است به کوفه
 خیزاب = موج آب، کوهه آب

د

درای = زنگ
 درخورد = شایسته، لایق، سزاوار

دریاچه چپچسته = دریاچه ارومیه
 دریوزه = سائل و سؤال کننده، گدا
 دِلْپُر = پُر از خشم و بغض
 دم سوزان = نفس داغ
 دواج = لحاف، روانداز

ر

رشته = بند

ز

زیناوند = کاملاً مُسَلِّح

س

ساحِر = افسونگر، جادوگر
 سپری = گذرنده، گذرا، نابود و تمام شونده
 سپنج = گذرا؛ دنیای گذرا
 سرو ناز = سرو نورسته
 سروش = الهام؛ ندای درون
 سزنده = سزاوار
 سَطَوَت = حشمت و مهابت
 سفینه = کشتی
 سَمَند = اسب؛ اسبی که رنگش مایل به زردی باشد
 سنگیده = سنگ شده، فُسیلی

ش

شَبَق = مشکی، سیاه
 شَرابه = آویز، طَرّه، منگوله

شِرَاع = بادبان

شَعَر = مو؛ جامهٔ شَعَر اشاره است به پوششی از مو

شَنگَرَف = (رنگ) سرخ

شوکران = گیاه مسموم کننده؛ زهر

شَهَبَاز = باز (پرنده) شکاری

شَهِسوار = سوار؛ دلیر و دلاور

ص

صُلَب = استوار، محکم، پابرجا

صَمَغ = شیرۀ گیاه

صِیْحَه = بانگ بلند، فریاد، آوا، آواز

ط

طوبَا = درخت بهشتی

ع

عَزَایم‌خوانی = ورد و افسون و دعا خواندن

ف

فام = رنگ

فائوست = نام جادوگر و حقه‌باز در ادبیات و افسانه‌های قدیم

اروپا و به‌ویژه آلمان. اشاره به نمایشنامهٔ دکتر فائوست نوشتهٔ

کریستوفر مارلو، ۱۶۰۴م، که در آن فائوست روحش را در

ازای قدرت و دانش به شیطان می‌فروشد.

فَرَا نمی‌بُرد = قطع نمی‌شود

فراخا = گشادگی و فراخی

فرازگیر = بالا رونده

فرازمان = بلندی، بلندا
فروغ نزار = آفتاب رو به پایان

ق

قاشقک = مضراب سنتور
قُبّه = برآمدگی گرد و گروی؛ قُبّه زرّین، کنایه است از آفتاب
قُدومه = گیاهی با دانه‌های زرد و خاصیت دارویی
قفایى = بنفش رنگ

ک

کَرنا = بوق و شیپور
کُریچه = کلبه
کُنا = کننده، کُشگر
کومه = آلونک، کلبه

گی

گُدار = گذرگاه و معبر (از رود)
گدوک = گردنه کوه، کُتل
گره‌بند = آمیزه، آمیزش، ترکیب
گژن پوش = پوشیده از گیاه؛ گژ در زبان کردی به معنای گیاه
خودرو و هرز است
گُلخن = آتش‌دان، آتشگاه، آتش‌خانه
گلی فام = به رنگ گل، سُرخ‌رنگ
گُنگ = لال
گوهرآمود = گوهرآذین
گوهربیز = جواهرنشان

ل

لِشْتَن = لیسیدن
لَعْبَتِ سَاز = کنایه از دنیای بازیگر

م

ماخولیا = مالیخولیا
مُغَاک = گودال، حفره
مِفِیسْتوْفِلس = شخصیتی ابلیسی و اهریمنی است در افسانه‌های
آلمانی که سعی میکند دکتر فائوست را از فروختن روحش به
شیطان بر حذر دارد.
مَلَمَل = پارچه سفید نازک
می‌خایند = (از مصدر خاییدن به معنای جویدن) به دندان
می‌جَوَند
می‌ژَکند = غُر و لند می‌کنند
می‌طرازند = می‌سازند، می‌آرایند
مِینوی = بهشتی

ن

ناوَرَد = نبرد، پیکار
نُمود = (عالم) فانی و ناسوت

و

واژون = واژگون
وَرزا = گاو نر

With Autumn's Whisper

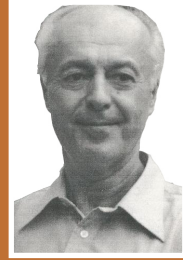
by:

Ehsan Tabari



Published by Tudeh Publishing

Spring 2011



در پچپچه پاییز فریاد بهاریم را شنیدی؟ من چون گل یخ، نگین
کهربایی خود را در سرما می‌گشایم. در برج بابل شعر لهجه‌ها و
زبان‌ها سخت گوناگون‌اند: مگر این هیاهوی عبث و پوچم به کاری
بود؟ الهه شعر در جان من فرود نیامد ولی آذرخش خدایان مرا
شعله‌ور ساخت.

کنده‌ای سوخته‌ام بی‌بها و ناچیز. ولی از سوزشی پیام دارم.
دردمندی، آغاز عشق است و عشق آغاز اندیشیدن. کسی با گوهرهای
سخن به جمعه‌بازار زمان می‌آید و کسی با خرمهره‌های احساسات
پیش پا افتاده خویش. ولی می‌توان در کنار این سفره چرکین به
این خرمهره‌های کبود نیز نگریست: در کبودی آنها آسمان است،
دریاست، پندار است، رؤیاست.

و منم فروشنده این خرمهره‌های ناچیز کبود فام در پچپچه غمین
خزانی...

احسان طبری



انتشارات حزب توده ایران